

به مناسبت سومین سال درگذشت مرتضی

دادا مرتضی

دهانم تلخ تلخ است. انگار زهر خورده باشم. کلافه‌ام از بی‌خوابی و خستگی. روی تخت ولو میشوم. هرچه می‌کنم خوابم نمی‌برد. به چپ و راست می‌غلتم. دمر می‌خوابم. تاق باز میشوم. سرم را می‌کنم زیر متکا. نه. اصلاً، انگار خواب از سرم پریده است. تلاش می‌کنم تا به هیچ چیزدیگر فکر نکنم. اما مگر میشود؟ پنداری همه‌فکر و خیال‌های دنیا جمع شده توی کله‌من. فکرهای جوراجور درذهنم رژه می‌روند. همه جور. خوب و بد، زشت و زیبا، تازه و کهنه. اما چیزی که هست اینکه، هیچکدام از این فکرها نمی‌توانند در ذهنم جاگیر شوند. همینطور مثل موج پی در پی می‌آیند و می‌گذرند. مثل جرقه‌های آتش، گر می‌گیرند و در چشم بهم‌زدنی خاموش می‌شوند. مانند موج‌های ریز توی آب که از پی هم می‌آیند و یکدیگر را دنبال می‌کنند، سراسیمه همدیگر را در آغوش می‌گیرند، با هم یکی می‌شوند و در پایان هم خود را به دست موج‌های هراسان دیگری که از پی می‌آیند می‌سپارند و از نظر دور می‌شوند.

خلاصه نمی‌دانم چه مرگم است. کلافه‌ کلافه‌ام. از جایم بلند می‌شوم و بی‌هدف شروع می‌کنم به قدم زدن در اطاق تاریک. اما هنوز چند قدم بر نداشته حوصله‌ام سر می‌رود، برمی‌گردم و سر جایم دراز می‌کشم. می‌کوشم تا همه‌آن فکر و خیال‌ها را از صفحه‌ذهنم پاک کنم. چشم‌هایم را محکم می‌بندم، پشت پلک‌های بسته‌ام اقیانوس بی‌انتهای تاریکی است. پلک‌هایم را محکم‌تر بر روی هم می‌فشارم. پس از لحظاتی آرام آرام دایره‌های

کوچک قرمزی شروع می‌کنند به شکل گرفتن. هر آن بر تعداد دایره‌های قرمز افزوده می‌شود. دایره‌ها، هی بزرگ‌تر و کم رنگ‌تر می‌شوند و بالاخره هم مانند بادکنکی که بیش از حد بادش کرده باشند می‌ترکند و به شکل میلیون‌ها ذره رنگارنگ توی هوا پخش می‌شوند.

* * *

احساس می‌کنم که در میان خواب و بیداری شناورم. بین زمین و هوا. در یک بی‌وزنی مسخره. شاید هم خوابم. یک نفر دارد از دور به طرف من می‌آید. خیلی شبیه مرتضی اصفهانی است. مثل ابر سبکبال است. مانند فضانوردها در میان زمین و هوا شناور است. نزدیک‌تر می‌آید و درست روبرویم می‌ایستد. خودش است. همکارم مرتضی اصفهانی است. اما به نظرم قیافه‌اش یک جور دیگری شده، پیر و تکیده و غمگین. مانند مرتضای همیشگی نیست. با خودم می‌گویم «نه بابا، این نمی‌تونه دادا مرتضی باشه. آخه مگه همین چند هفته پیش نبود که او بالاخره بعد از ماه‌ها دست و پنجه نرم کردن با سرطان لعنتی ریه، عطای زندگی را به لقاش بخشید و رفت؟ آره بابا! همین چند هفته پیش بود که او را درگورستان " هالوو " دفن کردیم. نه، نه، اون نمی‌تونه دادا مرتضی باشه!». نگاهم را از او بر می‌گیرم و خودم را با چیزی مشغول می‌کنم. یعنی که نمی‌شناسمت. یعنی که تو را ندیدم. اما او ولم نمی‌کند. به هرطرف که می‌پیچم او هم به همان سمت می‌پیچد. حتی زودتر از من. ول کن نیست، عین کنه چسبیده به من.

هر کار که می‌کنم او هم عین آن را تکرار می‌کند. درست مثل سایه‌ام. بالاخره هم با بی‌حوصله‌گی روبرویم قرار می‌گیرد، با انگشت‌های درشت زمختش که حالا انگار اصلاً استخوان ندارد، چانه‌ام را بالا می‌آورد و زل می‌زند توی چشم‌هایم.

انگشت‌هایش بوی توتون و تریاک می‌دهد. نگاهم را از نگاهش می‌دزدم. صدایش توی گوشم می‌پیچد. صدائی که پنداری از ته چاه بیرون می‌آید. صدائی گرفته و غمگین که از گلوئی زخم خورده و بغض کرده بیرون بیاید. با این همه، لهجه شیرین اصفهانی‌اش از بار غم صدایش می‌کاهد. می‌گوید:

- " سلام دادا!... چته‌اس؟... چی شده‌س آمو؟ حالا دیگه تو هم نی‌میشناسی مون دادا؟!... باشه دادا عیب نداره، ما همیشه غریب بوده‌ایم، حتی در غربت غربیم دادا. اما دادا به خدا من همه دونا دوس می‌دارم، دلم برا همه دون تنگ شده‌اس... جون تو دادا اینجا خیلی

تنهام... آخه میدونی دادا..."

بغض امان‌اش نمی‌دهد. بغضش می‌ترکد. قطره‌های دودی رنگ اشک بر روی گونه‌های سوخته و قهوه‌ای‌اش می‌غلطند. می‌خواهم دستش را بگیرم اما انگشتانش نرم و بی‌استخوان‌اند. مانند اسفنج. مثل اینکه در هوا چنگ زده باشم. دستم را پائین می‌اندازم. کمی از من فاصله می‌گیرد و با لحنی گله آمیز می‌گوید :

"میگم دادا اینجا کوچا بود که منو چال کردین؟ آ... این هولوفدونی لعنتی خیلی تاریک‌اس. خیلی‌ام سرداس. دادا سرما تا مغز استخوون آدم نفوذ می‌کوند. دادا چشمت روز بد نبینه، آدم هرچی خورده‌اس از دوماغش میاد بیرون."

پس از مکثی کوتاه، با دو سرانگشت شصت و شهادت نوک دماغش را میمالد و با صدائی غم‌آلود می‌افزاید :

"میگم دادا بچه‌ها چطورن؟ عمو پهلون حالش خوب‌اس؟، میدونی که کی رو موگم؟ از قول من بهش بگو، دادا مزن بر سر ناتوان دست زور!، آره دادا دست بالای دست بسیار‌اس!... دادا اون همشهری نکبت ما چطور‌اس؟ اصلا خبری ازش نیست. بهش بوگو آمو زیاد با اون آهن پاره‌هه ور نرو، اون پدر سگ چیزی به کسی نی‌میدد. آخ دادا چقدر دلم برا جوات رشتی تنگ شده‌اس. وحید و اون دوست حاجی جبارش چی‌طوند؟ اون دو تا برادرا، داریوش و مرتضی را میگم، اون بئچه‌های صابونات، رحیم و محمد؟ مهرداد شیرازی و بئچه‌های دیگه حالشون خوب‌اس؟، همه خوبند؟... دادا بهشون بگو که خیلی بی‌معرفیتین!. بهشون بگو آخه اینم شد رسم رفاقت؟. آخه آدما باس اینتذده زود همدیگر رو فراموش کنن؟ میگم دادا، اگه آدم سگش هم بمیرد نباس به این زودی فراموشش کونه، مگه نه دادا؟. دادا حتی اون نکبت هم که همشهری من‌اس واه، یادی ازما نمی‌کوند. جونی خودت دادا با بعضی از این بئچه‌ها که اسمشون رو بردم، بارها دود و دمی راه انداختیم که اون سرش ناپیدا. میگم دادا اگه اون زهره ماری به جای جیز و ویز کردن، خاصیت نمک رو داشت تا حالاچند تاشون نمک‌گیر شده بودن. به خدا اگه دروغ بگم. خوب عیبی نداره به قولی گفتنی "این نیز بگذرد". اما دادا به روزی نوبت اونام میره‌سه. آره دادا بهشون بگو که این شتر مادر قحبه مرگ رحم تو دلش نیس. آره، این شتر در خونه همه می‌خواهه، به قولی قدیمیا، "دیر و زود داره، اما سوخت و سوز نداره،" تا تکون بخوری در خونه‌ات رو می‌زنه و یه کاسه بزرگ ریق رحمت میده دستت و میگه بسم الله. تا چشم باز کنی و بخوای چیزی بپرسی و بگی چی شده‌اس؟، می‌بینی که ریق

رحمت رو سر کشیدی و غزل خداحافظی رو خوندی. یعنی که "آفید رزهن" یعنی که چووس. یعنی که آقا جون چشا تو وا کون، زندگی به یه چوس بندهاس!"

* * *

مرتضی را از یاد می‌برم و فراموش می‌کنم که در کجا هستم. یاد آن روزهای می‌افتم که من تازه به شهر اسن نقل مکان کرده بودم و به جماعت بنی هندل تاکسی‌ران پیوسته بودم. مرتضی هم که تکیه کلامش "دادا" بود، سرحال و سر و مر و گنده مشغول تاکسی‌رانی بود.

طفلک آدم خیلی خوش‌مشربی بود. همیشه بذله‌گو بود و در حال بگو بخند. به قول جواد رشتی هم اهل "اوخ اوخ شوله" بود و هم اهل "حال"! یعنی که اهل دود و دم بود و ایش لیبه دیش! بعضی مواقع که قرار بود یکی دو تا از راننده تاکسی‌های دیگر با مرتضی شریک "دود و دم" شوند او با خنده می‌گفت دادا "امشب حبیب خدا داریم". وقتی چیزی را تعریف می‌کرد انگار یک هنرپیشه حرفه‌ای بود. یک روز، قرص کوچک آبی رنگی توی دستش گرفته بود و خطاب به جواد رشتی می‌گفت: "جواتی!، این زهر ماری رو میبینی؟ همین که اینقذه کوچیک‌اس، آمو اسمش از خودش سنگین ترس، آلمانیا بشش موگن ویاگارا. یعنی نیاگرای سربالا. تو ایران خودمون دونه‌ای دو مارک‌اس، اما اینجا دونه ای سی - چهل مارک . جواتی، جونی دادا میدونی این کارش چیه‌اس؟ و سپس با سر دادن قهقهه‌ای کشدار با انگشت زرد شده از دود سیگار، ساختمان بلند برج آن طرف راه آهن را نشان می‌داد و درحال غش و ریسه می‌گفت: جواتی، به جون دادا، جونی هرچی نامرده‌اس، اون برجه سگ کیه‌اس، میشه دو برابر منار جومبونه اصفهون خودمون!"...

وای که چقدر از دستش می‌خندیدیم. به یاد زد و خوردش با آن دوست ارمنی می‌افتم که ظاهراً بر سر مخلفات مربوط به دود و دم بود. خودش که ماجرا را تعریف می‌کرد به همراه تعریف از خنده غش و ریسه می‌رفت و دست آخر هم می‌گفت «آره دادا سرشو گرفتم زیر بغل، آخواستم بکوبمش به ماشین، راستش هرچی زور زدم نتونستم. آره دادا دیگه تلنگمون در رفته‌اس، پیر شدیم دیگه دادا!». و همچنان می‌خندید. از یاد آوری گذشته‌های نه چندان دور لبخندی برلبانم می‌نشیند. صدای بلند و فریاد مانند مرتضی چرتم را پاره می‌کند. می‌گوید:

- "ای... دادا... دادا... دادا، کوچای؟ حواسات به من نیست انگار؟ چی شده اس؟ راستی دادا داشت یادم می‌رفت، به اون مهرداد شیرازی بوگو ایوالله. راستش اون بیچاره برام خیلی زحمت کشید، خیلی چاکرشم، به قول جواد رشتی انشالله دستش بخورد به "زری!"... اون جواتی حالش خوب اس دادا؟ هنوزم مثل سابق هر چی دلش می‌خواد موگد؟ اینجا که جاش خیلی خالی اس. دلم براش لک زده اس. البته جای خلیا اینجا خالی اس... آخ دادا نمیدونی چه روزائی داشتیم، یادش بخیر. دادا خسته که نشدی؟ تو رو خدا اگه خستهات کردم بوگو، جون آمو مرتضی راست میگم!

لبخندی می‌زنم و می‌گویم «نه بابا، این حرف‌ها چیه، بوگو دادا، هرچه می‌خواهد دل تنگت بوگو. خودم را بهش نزدیک‌تر می‌کنم و می‌خواهم دستم را روی شانهاش بگذارم اما دستم به جائی بند نمی‌شود. خنده بلندی سر می‌دهد و می‌گوید:

- «دادا مگه یادت رفته اس که من دیگه زنده نیستم و خیلی وقت پیش مردم؟ آخه من که جون ندارم، الانم که دارم باهات حرف می‌زنم خودم نیستم که، این روحم اس. البته اگه راستش رو بخوای، اون موقش هم که زنده بودم، قاچاقی بود دادا. جونی نداشتم که. حالا راستی راستی به این زودی همه چیز یادتون رفته اس دادا؟ بابا دست خوش، بازهم گلی به جمال ما مرده‌ها!"...

می‌خواهم چیزی بگویم، اما تا به خود می‌آیم، مرتضی در اقیانوسی از تاریکی گم می‌شود و من هراسان از خواب می‌پریم.